

به تمدن پارادوکس دروغگو خوش آمدید

اسلاوی ژیتک

قاسم مومنی

حقیقت سوژکتیو در تقابل با حقیقت عینی قرار دارد، همان‌گونه که هیستری در تقابل با روان‌نژندی و سواسی است: اولی حقیقتی است در جامهٔ دروغ، و دومی دروغی در جامهٔ حقیقت

پارادوکس معروف به «پارادوکس دروغگو» – گزاره‌هایی از قبیل «هرچه می‌گویم دروغ است» – از یونان و هند باستان گرفته تا فلسفهٔ قرن بیستم، محل بحث و جدل بی‌پایان بوده است. مسئله اینجاست که این گزاره اگر درست باشد، آنگاه نادرست از آب درمی‌آید (چراکه دیگر هرچه می‌گویم دروغ نیست)، و بالعکس. به‌جای گرفتار کردن خودمان در هزارتوی بی‌پایان استدلال‌ها و ضداستدلال‌ها، به سراغ ژاک لاکان می‌روم که با تمایز نهادن میان محتوای ملفوظ بیان و موضع سوژکتیوی که آن بیان تلویحاً می‌رساند، راه‌حلی منحصر به فرد پیش می‌نهد: تمایز نهادن میان محتوای کلام شما و موضع سوژکتیوی که کلامتان آن را القا یا ابراز می‌کند. به محض آنکه این تمایز را به کار بندیم، بی‌درنگ درمی‌یابیم که گزاره‌ای مانند «هرچه می‌گویم دروغ است» خود می‌تواند درست یا نادرست باشد. گزارهٔ «من همیشه دروغ می‌گویم» می‌تواند به درستی تجربهٔ سوژکتیو گوینده از کل هستی خود را به منزلهٔ امری فاقد اصالت و ساختگی به تصویر بکشد. با این حال، عکس این نیز صادق است: گزاره‌ی «می‌دانم که آدم پستی هستم» فی‌نفسه می‌تواند به معنای تحت‌اللفظی درست، اما در سطح موضع سوژکتیوی که وانمود به بیانش می‌کند، نادرست باشد؛ چراکه تلویحاً می‌رساند که من با گفتن این حرف، به نوعی ثابت می‌کنم که کاملاً هم «آدم پستی» نیستم، چون با خودم صادق‌ام... پاسخ ما به چنین فردی باید بازگویی سخن معروف گروچو مارکس باشد: «تو همچون آدم پستی رفتار می‌کنی و اعتراف هم می‌کنی که آدم پستی هستی، ولی ما گولت را نمی‌خوریم؛ تو واقعاً آدم پستی هستی!»

چرا باید وقت خود را صرف این پارادوکس‌های دائماً مورد بحث کنیم؟ زیرا در عصر «پساحقیقت» و پوپولیسم راست‌گرا، اتکا به این پارادوکس به اوج خود رسیده است: بدون تمایز میان «بیان‌شده» و «کنش بیان» نمی‌توان گفتمان سیاسی امروز را فهمید. برویم سر اصل مطلب. پس از انتخاب مجدد ترامپ در سال ۲۰۲۴، الکساندریا اوکاسیو کورتز (که کرسی خود را هنوز در کنگره حفظ کرده) علناً از آن دسته از رأی‌دهندگان که به ترامپ نیز رأی داده بودند، خواست تا دلیل انتخاب غریب و متناقض خود را توضیح دهند. او دریافت که دلیل اصلی این بوده که، در تقابل با حساسگری‌های مزورانهٔ کامالا هریس و دیگر دموکرات‌ها، او و ترامپ هر دو صادق‌تر به نظر می‌رسیدند. به همین دلیل است که هربار که تناقضات یا دروغ‌های آشکار ترامپ برملا می‌شود، این افشاگری‌ها از قضا به او کمک می‌کند: هوادارانش حتی دروغ‌های او را دلیلی بر این می‌گیرند که او مانند انسان‌های عادی رفتار می‌کند، یعنی صرفاً به

مشاوران متخصص خود اتکا نمی‌کند، بلکه بی‌پرده و صریح نظر خود را بیان می‌کند. به بیان ما، همین تناقضات و دروغ‌ها در محتوای «بیان‌شده»‌های ترامپ، نشانه‌ای است از اینکه، در سطح «کنش بیان»، ترامپ همچون انسانی اصیل و صادق سخن می‌گوید و این خود اثباتی است بر اینکه کنش ضمنی بیان نیز می‌تواند جعلی باشد.

تقابل میان حقیقت سوپژکتیو و حقیقت عینی، به تقابل میان هیستری و روان‌نژندی و سواسی شباهت دارد. حقیقت هیستریک، حقیقتی است در جامه‌ی دروغ، و حقیقت و سواسی، دروغی است در جامه‌ی حقیقت. امروزه، پوپولیست‌ها و لیبرال-چپ‌گراهای طرفدار «صحت سیاسی» دو صورت مکمل دروغ‌گویی را به‌کار می‌گیرند که بر همین تمایز استوار است: فرد هیستریک حقیقت را در جامه‌ی دروغ بیان می‌کند (عبارت بیان‌شده‌اش به معنای تحت‌اللفظی حقیقت ندارد، اما این دروغ درواقع شکوه‌ای است اصیل در قالبی کاذب)؛ حال آنکه ادعای فرد مبتلا به روان‌نژندی و سواسی به معنای تحت‌اللفظی حقیقت دارد، اما این حقیقتی است در خدمت دروغ. پوپولیست‌ها و لیبرال-چپ‌گراهای طرفدار «صحت سیاسی»، هر دو به این شگردها متوسل می‌شوند.

نخستین وجه اشتراکشان این است که هرگاه دروغ‌های عینی در خدمت آن چیزی قرار گیرد که پوپولیست‌ها «حقیقت والاثر» آرمانشان می‌پندارند، به این دروغ‌ها متوسل می‌شوند. بنیادگرایان دینی از اصلی به نام «دروغ‌گویی برای مسیح»^۱ پیروی می‌کنند - مثلاً، برای پیشگیری از «جنایت هولناک» سقط جنین، مجازند «حقایقی» علمی و نادرست درباره‌ی حیات جنین و خطرات پزشکی سقط جنین ترویج دهند؛ یا برای حمایت از شیردهی مادر، این ادعا را که عدم شیردهی موجب سرطان پستان می‌شود، همچون واقعیتی علمی عرضه کنند و مواردی از این دست. پوپولیست‌های مهاجرت‌ستیز بی‌شرمانه داستان‌های تأییدشده‌ای درباره‌ی تجاوزها و دیگر جرائم پناهجویان منتشر می‌کنند تا به این «بصیرت» خود اعتبار بخشند که پناهجویان تهدیدی برای شیوه‌ی زندگی ما هستند. لیبرال‌هایی که دغدغه «صحت سیاسی» دارند نیز غالباً به شیوه‌ای مشابه عمل می‌کنند: آنان تفاوت‌های واقعی در «شیوه‌ی زندگی» میان پناهجویان و اروپاییان را مسکوت می‌گذارند، زیرا ذکر این تفاوت‌ها ممکن است ترویج اروپامحوری تلقی شود. نمونه‌ی بارز ماجرای رادرهام در بریتانیا بود: حدود یک دهه پیش، پلیس دریافت که گروهی از جوانان پاکستانی به‌شکلی سازمان‌یافته به بیش از هزار دختر جوان سفیدپوست و فقیر تجاوز می‌کرده‌اند، ولی در بریتانیا این اطلاعات را برای آنکه به اسلام‌هراسی دامن نزنند، نادیده گرفتند یا کم‌اهمیت جلوه دادند...

استراتژی مقابل آن - یعنی دروغ‌گویی در جامه‌ی حقیقت - نیز در هر دو قطب رواج دارد. پوپولیست‌های مهاجرت‌ستیز نه‌تنها به ترویج دروغ‌های آشکار می‌پردازند، بلکه زیرکانه از پاره‌هایی از حقیقت نیز بهره می‌برند تا به دروغ‌های نژادپرستانه‌شان رنگ و بوی واقعیت ببخشند. هواداران «صحت سیاسی» نیز همین شیوه‌ی دروغ‌گویی با حقیقت را به‌کار می‌بندند؛ آن‌ها در مبارزه با نژادپرستی و تبعیض جنسی، اغلب به حقایق مسلم استناد می‌کنند، اما غالباً به آن جهت‌های نادرستی می‌دهند. پوپولیست‌های معترض، سرخوردگی و حس فقدان اصیل را به دشمنی بیرونی فراقینی می‌کنند، و چپ‌های طرفدار «صحت

^۱ در اسلام این را «توریه» می‌نامند. ح.

سیاسی» از نکات برحق خود (مانند شناسایی تبعیض جنسی و نژادپرستی در زبان و غیره) بهره می‌جویند تا برتری اخلاقی خودشان را به کرسی بنشانند و بدین ترتیب، مانع از تغییرات راستین اقتصادی-اجتماعی شوند.

طنز بزرگ ماجرا در این است که راست‌های پوپولیست، نسبی‌گرایی تاریخ‌نگرانه را بسیار بی‌رحمانه‌تر از چپ به کار می‌بندند، حال آنکه در ساحت نظری آن را محکوم می‌کنند (البته اگر خودتوجیه‌گری‌هایشان سزاوار چنین نامی باشد). با این حال، موضع درست صرفاً پایبندی به واقعیت‌های مسلم نیست: به نوعی، «واقعیت‌های بدیل» هم وجود دارند، البته نه به این معنا که هولوکاست اتفاق افتاده یا نیفتاده است. (ضمناً، تمام تجدیدنظرطلبان هولوکاست که من می‌شناسم، از دیوید ایروینگ گرفته تا دیگران، استدلالشان مبتنی بر شیوه‌ای اکیداً تجربی برای راستی‌آزمایی داده‌هاست؛ یعنی هیچ‌کدامشان دست‌به‌دامن نسبی‌گرایی‌های پسامدرن نمی‌شود!) «داده‌ها» قلمرویی پهناور و نفوذناپذیر را تشکیل می‌دهند و ما همواره با چیزی به سراغشان می‌رویم که در هرمنوتیک «افق فهم» نامیده می‌شود؛ برخی داده‌ها را بر صدر می‌نشانیم و برخی دیگر را وامی‌نهیم. تمام تاریخ‌های ما چیزی نیستند جز همین: روایت؛ یعنی تلفیق داده‌های (دست‌چین‌شده) در قالب روایاتی منسجم، و نه نسخه‌برداری‌هایی عکاسانه از واقعیت. برای مثال، هر تاریخ‌نگار یهودستیز به‌سادگی می‌تواند گزارشی کلی از نقش یهودیان در حیات اجتماعی آلمان در دهه ۱۹۲۰ بنویسد و نشان دهد که چگونه تمام مشاغل (وکالت، روزنامه‌نگاری، هنر) به‌لحاظ کمیتی در سیطره یهودیان بود؛ این‌ها همه (احتمالاً کم‌وبیش) درست است، اما آشکارا در خدمت دروغی بزرگ قرار دارد. کارآمدترین دروغ‌ها، دروغ‌هایی آمیخته با حقیقت‌اند؛ دروغ‌هایی که کاری نمی‌کنند جز بازگویی داده‌های واقعی.

تاریخ هر کشوری را در نظر بگیرید: می‌توان آن را از منظر سیاسی روایت کرد (و بر فرازونشیب‌های قدرت سیاسی متمرکز شد)، یا می‌توان بر توسعه اقتصادی، نزاع‌های ایدئولوژیک، تیرهریزی مردم و جنبش‌های اعتراضی تمرکز کرد. هریک از این رویکردها چه‌بسا از حیث واقعیت‌های تاریخی دقیق باشند، اما با همان قوت و تأکید «حقیقی» نیستند. این واقعیت که تاریخ بشر همواره از منظری معین و برآمده از منافع ایدئولوژیک خاصی روایت می‌شود، به‌خودی‌خود امری «نسبی‌گرایانه» نیست. دشواری کار در اینجاست که نشان دهیم چگونه این دیدگاه‌های جهت‌دار، درنهایت همگی به یک اندازه حقیقی نیستند؛ یعنی برخی «حقیقی‌تر» از دیگران‌اند. برای مثال، اگر داستان آلمان نازی را از منظر رنج‌ستمدیدگان آن روایت کنیم، یعنی اگر دغدغه‌رهایی جهان‌شمول بشر، راهنمای روایت ما باشد، این را دیگر نمی‌شود صرفاً دیدگاه ذهنی متفاوتی انگاشت؛ چنین بازگویی‌ای از تاریخ، به‌شکلی درون‌ماندگار «حقیقی‌تر» است، زیرا پویایی‌های آن تمامیت اجتماعی را که به ظهور نازیسم انجامید، به نحو شایسته‌تری تبیین می‌کند. همه «منافع ذهنی» یکسان نیستند، نه‌فقط به این دلیل که برخی از حیث اخلاقی بر دیگران برتری دارند، بلکه به این دلیل که «منافع ذهنی» بیرون از تمامیت اجتماعی قرار ندارند؛ این منافع، خود لحظاتی از آن تمامیت اجتماعی‌اند و به‌دست مشارکت‌کنندگان فعال (یا منفعل) در فرایندهای اجتماعی شکل می‌گیرند. به همین دلیل است که هیچ گزارش «عینی» یا «بی‌طرفانه»‌ای از جنگ خاورمیانه یا تجاوز روسیه به اوکراین وجود ندارد: حقیقت را تنها می‌توان از موضع قربانی‌های درگیر روایت کرد.

عنوان کتاب شاهکار قدیمی یورگن هابرماس، یعنی *دانش و منافع بشری*، شاید امروز بیش از هر زمان دیگری موضوعیت دارد.

برای بسط بیشتر این جنبه، باید مفهوم دیگری را به کار بگیریم که در تحلیل امروزین ایدئولوژی نقشی حیاتی ایفا می‌کند: مفهوم «کنش‌پذیری نیابتی»^۱ که روبرت فالر^۲ آن را وضع کرده است. کنش‌پذیری نیابتی نقطه مقابل مفهوم هگلی «مکر عقل»^۳ است. در مکر عقل، فاعل از طریق دیگری کنش می‌ورزد: می‌تواند منفعلانه در پس‌زمینه بنشیند، و «دیگری» کار را برایش به انجام برساند. به جای کوبیدن چکش بر فلز، ماشین این کار را به نیابت از فاعل انجام می‌دهد؛ به جای گرداندن آسیاب، آب این وظیفه را بر عهده می‌گیرد: فاعل با قرار دادن ابژه‌ای طبیعی میان خود و ابژه‌ای که بر آن کنش می‌کند، به هدفش دست می‌یابد. همین امر در سطح بینافردی نیز روی می‌دهد: به جای حمله مستقیم به دشمن، می‌توان میان او و شخصی دیگر نزاعی برانگیخت و با خیال راحت، نابودی آن دو به دست یکدیگر را نظاره کرد. اما در کنش‌پذیری نیابتی، برعکس، فاعل از طریق دیگری، منفعل است: او جنبه منفعلانه (لذت‌بردن از) تجربه خود را به دیگری وامی‌گذارد تا خود همچنان فعال بماند (می‌تواند شب به کارش ادامه دهد، حال آنکه دستگاه ویدئو به نیابت از او منفعلانه لذت می‌برد؛ می‌تواند به امور مالی ماترک متوفی رسیدگی کند، حال آنکه موبه‌گران برایش سوگواری می‌کنند).

بدین ترتیب به مفهوم «کنش دروغین» می‌رسیم. آدمیان نه‌فقط برای تغییر وضع موجود، که برای جلوگیری از وقوع تغییر نیز دست به عمل می‌زنند؛ کنشی که هدف غایی‌اش ثابت نگه داشتن اوضاع است. راهبرد مشخص روان‌نژند و سواسی در همین نکته نهفته است: او برای ممانعت از رخ دادن «امر واقعی»، دیوانه‌وار به فعالیت می‌پردازد. برای مثال، در جمعی که تنش در آستانه انفجار است، فرد و سواسی بی‌وقفه سخن می‌گوید تا از آن لحظه معذب‌کننده سکوت، که حاضران را به رویارویی بی‌پرده با تنش نهفته وامی‌دارد، جلوگیری کند. در روند درمان روانکاوانه نیز، روان‌نژندان و سواسی مدام حرف می‌زنند و تحلیل‌گر را آماج حکایات، رؤیاها و دیدگاه‌های خود می‌کنند. این فعالیت بی‌وقفه از ترسی بنیادین نشئت می‌گیرد: ترس از اینکه اگر دمی از سخن بازایستند، تحلیل‌گر همان پرسشی را مطرح کند که به‌راستی اهمیت دارد. به بیان دیگر، آنان سخن می‌گویند تا تحلیل‌گر را از کار بیندازند و منفعل نگه دارند. امروزه حتی در بخش بزرگی از سیاست ترقی‌خواه نیز خطر اصلی نه انفعال، که «شبه‌کنشگری» است؛ یعنی میل شدید به فعال بودن و مشارکت کردن. افراد پیوسته مداخله می‌کنند تا «کاری کرده باشند»؛ دانشگاهیان در جدل‌های بیهوده شرکت می‌جویند. حال آنکه کار به‌راستی دشوار، کناره گرفتن و عقب کشیدن است.

قدرت‌مداران غالباً مشارکت انتقادی را بر سکوت مرجح می‌شمرند، صرفاً برای آنکه ما را به ورطه گفت‌وگو بکشانند و اطمینان یابند که انفعال تهدیدآمیزمان در هم شکسته است. این تأکید بی‌پایان بر ضرورت کنشگری، تأکید بر اینکه «باید کاری کرد»، خود نشانه همان موضع ذهنی دست روی دست گذاشتن است. هرچه بیشتر از فاجعه زیست‌محیطی قریب‌الوقوع سخن می‌گوییم، آمادگی‌مان برای اقدام واقعی همان‌قدر

¹ interpassivity

² Robert Pfaller

³ List der Vernunft

کمتر می‌شود. در برابر چنین وضعیتی از کنش‌پذیری نیابتی – وضعیتی که در آن پیوسته فعالیم تا اطمینان حاصل کنیم که هیچ‌چیز به‌راستی دگرگون نخواهد شد – نخستین گام حقیقتاً انتقادی، پس‌کشیدن به انفعال و سر باز زدن از مشارکت است. این گام نخست است که زمینه را برای کنشی راستین مهیا می‌سازد؛ کنشی که بتواند به‌راستی معادلات این صورت‌بندی را بر هم زند.

در فرآیند پوزش‌خواهی، ماجرا از این هم پیچیده‌تر می‌شود: اگر با حرفی نسنجیده کسی را برنجانم، کار درست این است که صمیمانه پوزش بخواهم، و در مقابل، کار درست از جانب او این است که چیزی شبیه به این بگوید: «ممنونم، لطف کردی، ولی من که ناراحت نشدم؛ می‌دانستم منظوری نداشتی، پس اصلاً نیازی به عذرخواهی نبود!» نکته دقیقاً همین‌جاست: با آنکه در نهایت نتیجه این می‌شود که به عذرخواهی نیازی نبوده است، اما شخص باید تمام فرآیند پوزش‌خواهی را طی کند. جمله «نیازی به عذرخواهی نبود» تنها پس از آنکه من عذرخواهی کنم، بر زبان می‌آید و به این ترتیب، با آنکه در ظاهر «اتفاقی نمی‌افتد» – چراکه طرف مقابل می‌گوید اصلاً نیازی به پوزش‌خواهی نبوده – اما در انتهای این فرآیند دستاوردی حاصل می‌شود (و شاید حتی دوستی‌ای حفظ گردد). پوزش‌خواهی دقیقاً زمانی به موفقیت می‌رسد که غیرضروری خوانده شود. راهبرد مشابهی نیز در کار است؛ آنجا که عذرخواهی‌ای سرسری بهانه‌ای می‌شود برای شانه خالی کردن از پوزشی واقعی («ای بابا! من که گفتم که معذرت می‌خواهم! پس دیگر دهنتم را ببند و دست از سرم بردار!»).

حزب کمونیست چین (در کنار بسیاری از دیگر کنشگران سیاسی) الگوی مشابهی از دستکاری شکاف میان «بیان‌شده» و «کنش بیان» را عرضه کرده است. چینی‌ها از شکست گورباچف درس گرفته بودند: اذعان کامل و بی‌پرده به «جنایات بنیادین»، تنها به فروپاشی کامل نظام می‌انجامد. بنابراین، «جنایات بنیادین» رژیم را باید همچنان انکار کرد: درست است که برخی «زیاده‌روی‌ها» و «خطاهای» مائوئیستی تقبیح می‌شوند (مانند «جهش بزرگ به پیش» و قحطی ویرانگر پس از آن؛ یا انقلاب فرهنگی)، و ارزیابی دینگ از نقش مائو (هفتاد درصد مثبت، سی درصد منفی) به‌عنوان فرمول رسمی تثبیت شده است؛ اما این ارزیابی همچون جمع‌بندی‌ای رسمی عمل می‌کند که هرگونه شرح و بسط بیشتر را زائد و ناضرور می‌سازد. بنابراین، حتی اگر مائو سی درصد بد باشد، تأثیر نمادین کامل این اذعان خنثی می‌شود، و چهره او همچنان به‌عنوان پدر بنیان‌گذار ملت ستایش می‌شود، درحالی‌که پیکرش در مقبره‌ای آرمیده و تصویرش بر روی تمام اسکناس‌هاست. ما در اینجا با نمونه آشکاری از انکار فتیشیستی روبه‌رویم: گرچه به‌خوبی می‌دانیم که مائو مرتکب خطا شد و رنجی بیکران به بار آورد، اما چهره او به طرزی جادویی از گزند این حقایق مصون می‌ماند. به این ترتیب، کمونیست‌های چین می‌توانند هم خدا را داشته باشند و هم خرما را: تغییرات بنیادین در سیاست‌های اجتماعی (آزادسازی اقتصادی) و همزمان، تداوم همان حاکمیت پیشین حزبی. سازوکار در اینجا، خنثی‌سازی است) یا به بیان دقیق‌تر، آنچه فروید جداسازی¹ می‌نامید: یعنی به وقایع هولناک اذعان می‌کنید، اما هرگونه واکنش عاطفی (وحشت از آنچه رخ داده) را ممنوع اعلام می‌کنید و میلیون‌ها کشته به واقعیتی خنثی بدل می‌شوند. آیا امروز که رسانه‌های اسرائیلی (و غربی) از ویرانی

¹ Isolierung

غزه گزارش می‌دهند، دست به خنثی‌سازی مشابهی نمی‌زنند؟ تروریست‌های حماس شکنجه می‌کنند و می‌کشند، ولی ارتش اسرائیل قربانیانش را صرفاً «از میان برمی‌دارد» یا «نابود» می‌کند...

بعد می‌رسیم به شایعات^۱ که کارکرد غریبی در نسبت با حقیقت دارند. در شایعه، خود رویداد، یعنی صحت واقعی‌اش، به حال تعلیق درمی‌آید (یا بهتر بگوییم، امری بی‌اهمیت تلقی می‌شود: «نمی‌دانم حقیقت دارد یا نه، ولی شنیده‌ام که...»؛ اما محتوای شایعه کارایی نمادینش را تمام‌وکمال حفظ می‌کند و ما از بازگو کردن پرشور آن لذت می‌بریم. بنابراین، این سازوکار با «انکار بت‌وارانه» («خوب می‌دانم که حقیقت ندارد، ولی بالاین‌حال... باورش دارم») یکی نیست، بلکه وارونه آن است؛ چیزی شبیه به اینکه: «نمی‌توانم بگویم باور دارم که این حقیقت دارد و واقعاً رخ داده، ولی بالاین‌حال... آنچه می‌دانم این است.» در نسبت با اعمال قدرت، ساحت شایعه دویپهلو است. شایعات «کثیف» می‌توانند پشتیبان قدرت و اقتدار آن باشند (از آتاتورک تا تیتو)، اما در عین حال، شایعات غالباً نقشی تعیین‌کننده در ناآرامی‌ها و خیزش‌های انقلابی، از جمله شورش‌های مهاجرت‌ستیزان، ایفا می‌کنند (اروپا امروز پر است از شایعاتی مبنی بر اینکه مهاجران به زنان ما تجاوز می‌کنند و مقامات اخبار این تجاوزها را سانسور می‌کنند). همچنین، چیزی وجود دارد که می‌توان آن را «شایعات خوب» نامید که برای شعله‌ور ساختن انفجاری انقلابی ضروری است. نمونهٔ اعلایش «وحشت بزرگ»^۲ است؛ هراسی همگانی که در طلیعهٔ انقلاب فرانسه، بین ۱۷ ژوئیه و ۳ اوت ۱۷۸۹، رخ داد.

در اینجا نمی‌توان از افزودن موردی استثنایی از تاریخ سینما چشم پوشید. در آثار سینمایی بی‌نظیر لوکینو ویسکونتی تنش به چشم می‌خورد میان تعهد سیاسی کمونیستی او و شیفتگی‌اش به «امر محرم‌آمیزی»؛ این «امر» نیز وزن سیاسی خود را دارد، زیرا همان حظ زوال‌گرایانهٔ طبقات حاکم رو به زوال است. دو نمونهٔ اعلای این شیفتگی مرگبار، یکی آشکارا فیلم مرگ در ونیز و دیگری، شاهکار سیاه‌وسفید و کمترشناخته‌شدهٔ پیشین او، ستارگان کم‌فروغ دب اکبر^۳، گوه‌ری در سینمای مجلسی، است. آنچه هر دو فیلم را به هم می‌پیوندد، صرفاً آن شور و سودای ممنوعهٔ «خصوصی» نیست که به مرگ ختم می‌شود (سودای آهنگساز به پسر زیبا در ونیز، و سودای محرم‌آمیز برادر و خواهر در ستارگان کم‌فروغ)؛ در هر دو اثر، دوگانگی میان تعهد سیاسی چپ‌گرایانهٔ هنرمند (ویسکونتی تا پایان عمر عضو حزب کمونیست ایتالیا بود) و شیفتگی‌اش به حظ زوال‌گرایانه (لذت توأم با رنج) طبقهٔ حاکم رو به زوال، به شکل شکافی ساده میان امر بیان‌شده و کنش بیان عمل می‌کند. گویی ویسکونتی، به بهترین شیوهٔ انقلابیون خشکه‌مقدس، آنچه را در خفا از آن لذت می‌برد و مفتون آن است، در ملأ عام محکوم می‌کند و بدین ترتیب، همان تأیید علنی ضرورت برانداختن سلطهٔ طبقهٔ حاکم قدیم، کارکردی دیگر می‌یابد و به ابزاری بدل می‌شود برای عرضهٔ لذت منحصراً آمیخته به رنج، یعنی نظارهٔ زوال خویش. آیا همین قاعده دربارهٔ آثار ویران‌شهری مانند سرگذشت

^۱ در این مورد از کتاب ملادن دولار دربارهٔ شایعه بهره بردم:

Mladen Dolar, *Rumours*, Cambridge: Polity Press 2024.

^۲ *la Grande Peur*

^۳ *Vaghe stelle dell'Orsa*

ندیمه نیز صدق نمی‌کند؟ آیا ما نیز در نهان، مفتون توصیفات دقیق ظلم و ستمی نیستیم که همگی علناً محکومش می‌کنیم؟

به نظر می‌رسد شایعات تناسب کاملی دارند با معضل امروز ما، که بسیاری آن را «مرگ حقیقت» می‌نامند، و البته بی‌تردید اصطلاح نادرستی است. مراد کسانی که این اصطلاح را به کار می‌برند این است که گویی در گذشته (مثلاً تا دهه ۱۹۸۰)، به‌رغم همه دستکاری‌ها و تحریف‌ها، حقیقت به نحوی بر کرسی می‌نشست و «مرگ حقیقت» پدیده‌ای است نسبتاً نوظهور. با مروری گذرا می‌توان ثابت کرد که واقعیت جز این بوده است: از جنگ ویتنام گرفته تا تهاجم به عراق، چه بسیار موارد نقض حقوق بشر و فجایع انسانی که از چشم‌ها پنهان ماند. کافی است دوران ریگان، نیکسون و بوش را به یاد آوریم... فرق آن دوره در این نبود که گذشته «راست‌گوتر» بود، بلکه در آن بود که هژمونی ایدئولوژیک بسیار نیرومندتر بود، چندان که به‌جای مهمه امروزین «حقیقت»‌های محلی، اساساً یک «حقیقت» (یا بهتر بگوییم، یک دروغ بزرگ) غلبه داشت. این «حقیقت» در غرب، همان حقیقت لیبرال‌دموکراتیک بود (با قرائتی چپ‌گرایانه یا راست‌گرایانه). آنچه امروز رخ می‌دهد این است که با موج پوپولیسمی که نهاد سیاست را متزلزل کرده، آن حقیقت/دروغی که شالوده ایدئولوژیک این نهاد بود نیز در حال فروپاشی است. و دلیل غایی این از هم‌گسیختگی نه ظهور نسبی‌گرایی پست‌مدرن، بلکه ناکامی نهاد حاکم است که دیگر یارای حفظ هژمونی ایدئولوژیک خود را ندارد.

اکنون می‌توان دریافت کسانی که بر «مرگ حقیقت» مویه می‌کنند، در واقع دل‌نگران چیستند: فروپاشی آن «روایت کلان» و کموبیش پذیرفته‌شده‌ای که برای جامعه ثبات ایدئولوژیک به ارمغان می‌آورد. آنانی که به «نسبی‌گرایی تاریخی» لعن و نفرین می‌فرستند، راز مگویشان این است که دلشان غنچ می‌رود برای وضعیت امنی که در آن یک «حقیقت بزرگ» (ولو آنکه خود دروغی بزرگ بود) چارچوب شناختی بنیادین را برای همگان فراهم می‌ساخت. کوتاه سخن آنکه، سوگواران «مرگ حقیقت»، خود، عاملان حقیقی و بنیادین این مرگ‌اند: شعار ضمنی آنان همان است که به‌گونه نسبت می‌دهند: «بی‌عدالتی بهتر از بی‌نظمی»؛^۱ یعنی دروغی بزرگ را بر واقعیتی آمیخته به صدق و کذب ترجیح می‌دهند. پس وقتی ادعاهایی می‌شنویم مبنی بر اینکه جامعه ما با «فروپاشی اکوسیستم اطلاعاتی» در حال از هم پاشیدن است، باید به‌روشنی دریابیم که مقصود چیست: نه فقط وفور اخبار جعلی، بلکه فروپاشی همان «دروغ بزرگی» که تاکنون انسجام‌بخش فضای اجتماعی ما بوده است. «مرگ حقیقت» بدین‌سان راه را برای ظهور حقیقتی نو و اصیل... یا دروغی بزرگ و به‌مراتب بدتر، هموار می‌سازد. آیا این همان وضعی نیست که امروز با عقب‌نشینی دموکراسی لیبرال شاهد آنیم؛ دموکراسی‌ای که گام‌به‌گام در سایه چهره‌های گوناگون فاشیسم نوین، از پوپولیسم شبه‌فئودالی گرفته تا اقتدارگرایی دینی، رنگ می‌بازد؟

¹ besser Unrecht als Unordnung